



کتابخانه کهنه

نوشته‌ی
سیاوش کسرائی
 نقاشی از
فرشید مثقالی

نوشته‌ی	فرشید مثقالی
سیاوش کسرائی	فرشید مثقالی
نقاشی از	فرشید مثقالی
کتابخانه کهنه	فرشید مثقالی
نوشته‌ی	فرشید مثقالی
سیاوش کسرائی	فرشید مثقالی
نقاشی از	فرشید مثقالی
کتابخانه کهنه	فرشید مثقالی
نوشته‌ی	فرشید مثقالی
سیاوش کسرائی	فرشید مثقالی
نقاشی از	فرشید مثقالی
کتابخانه کهنه	فرشید مثقالی
نوشته‌ی	فرشید مثقالی
سیاوش کسرائی	فرشید مثقالی
نقاشی از	فرشید مثقالی
کتابخانه کهنه	فرشید مثقالی
نوشته‌ی	فرشید مثقالی
سیاوش کسرائی	فرشید مثقالی
نقاشی از	فرشید مثقالی
کتابخانه کهنه	فرشید مثقالی
نوشته‌ی	فرشید مثقالی
سیاوش کسرائی	فرشید مثقالی
نقاشی از	فرشید مثقالی
کتابخانه کهنه	فرشید مثقالی
نوشته‌ی	فرشید مثقالی
سیاوش کسرائی	فرشید مثقالی
نقاشی از	فرشید مثقالی
کتابخانه کهنه	فرشید مثقالی

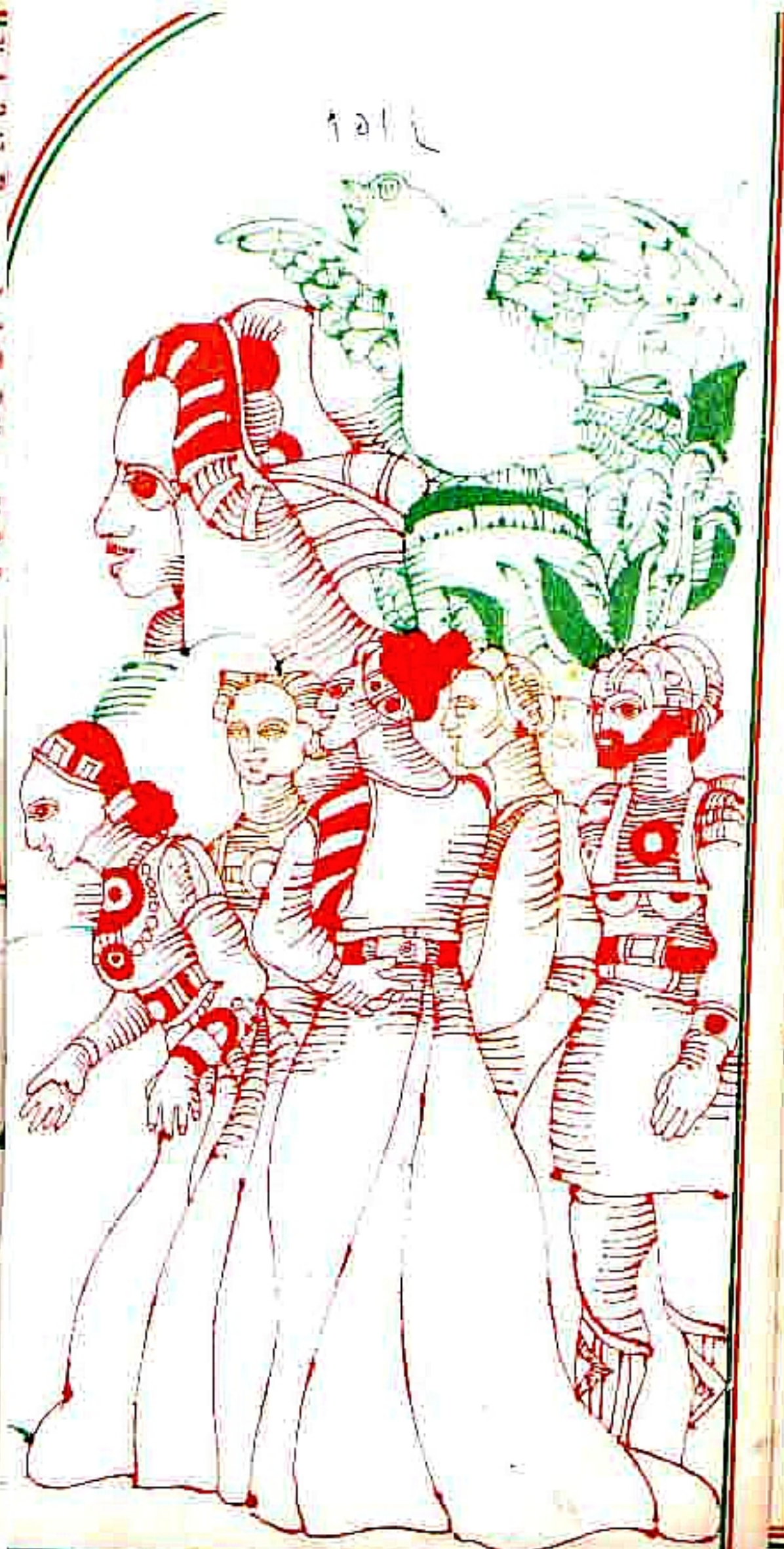
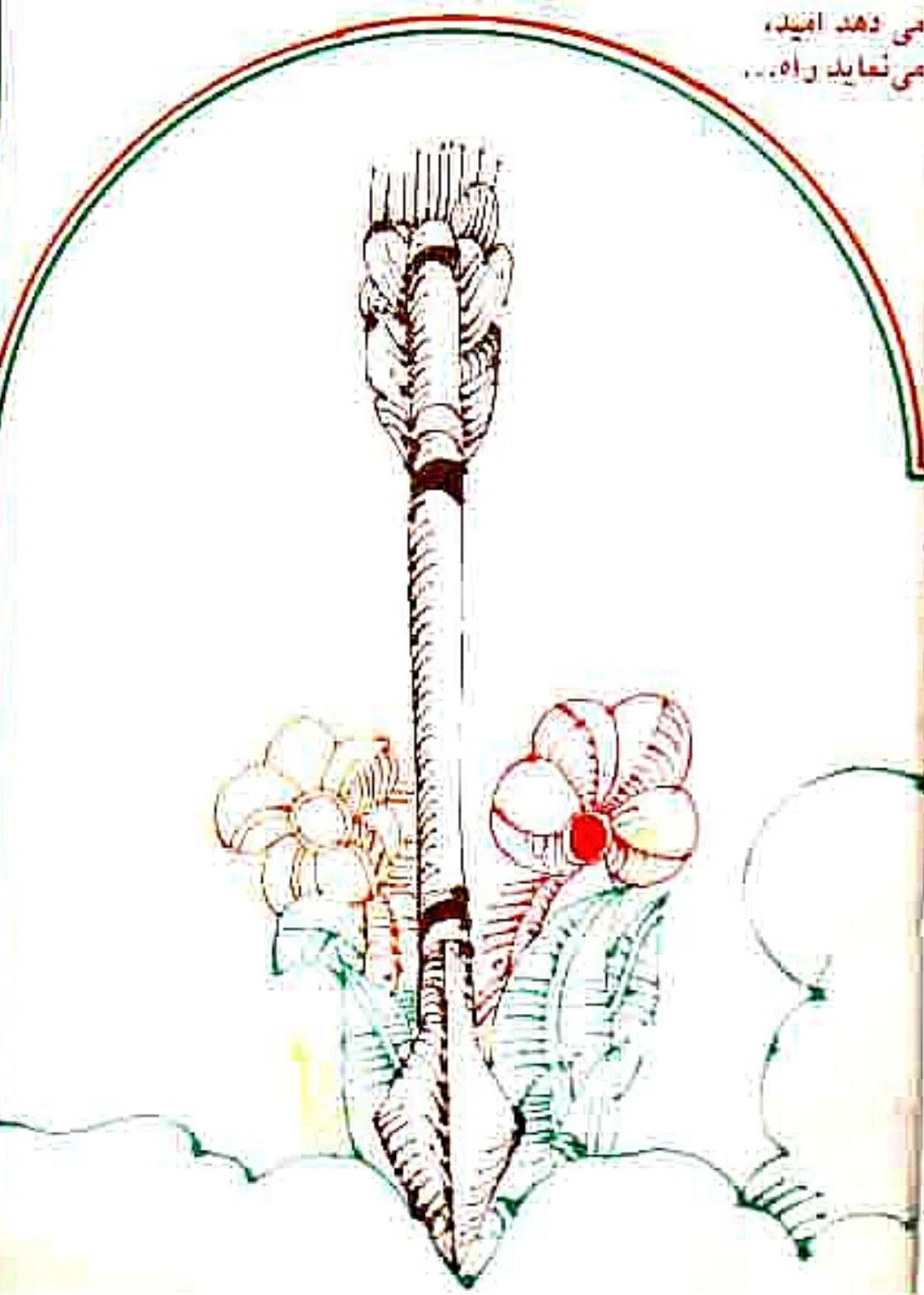
با جلد سفید ۴۰۰ ریال

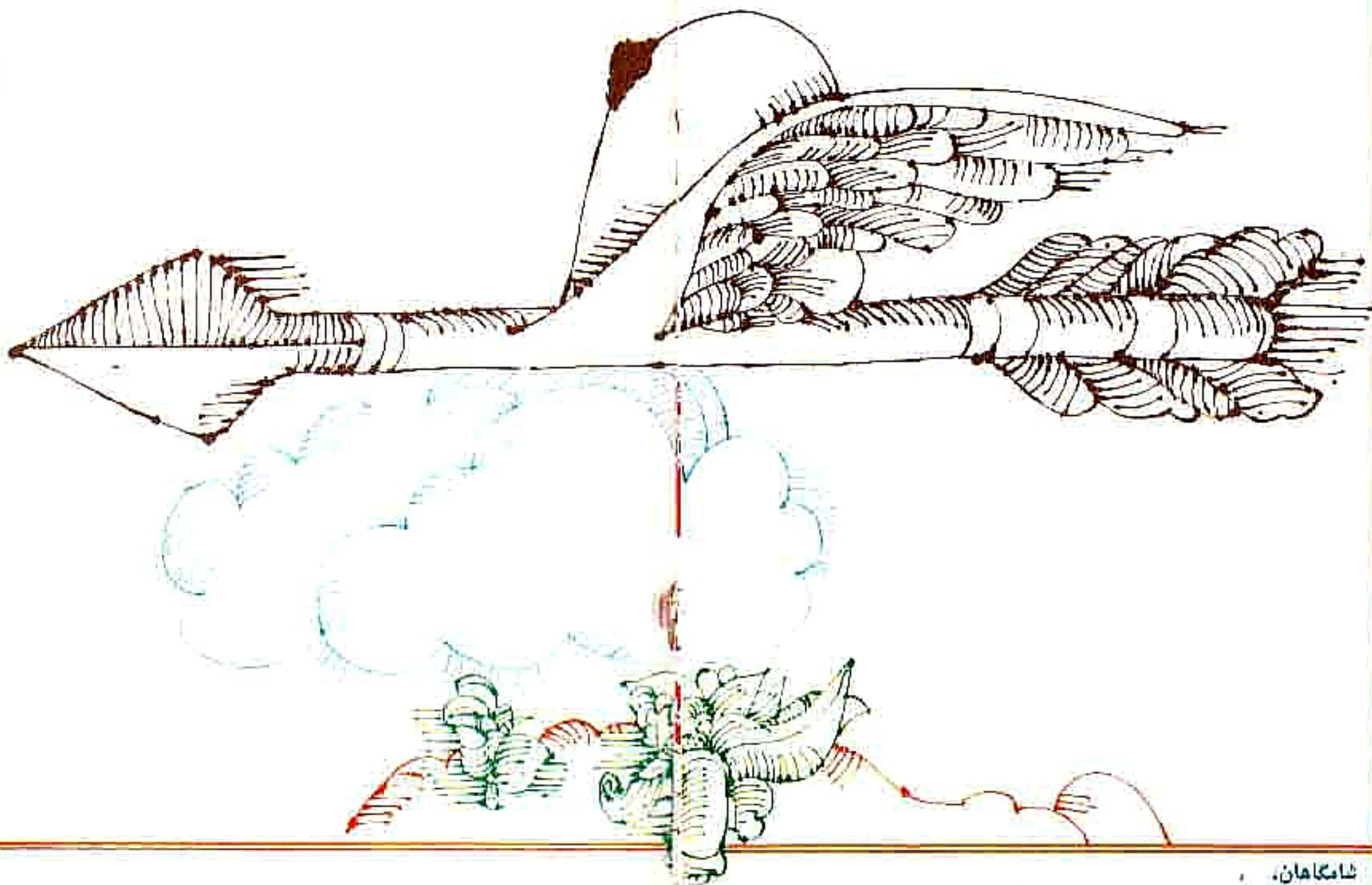
با جلد زرد ۴۵۰ ریال



به دیگر روز
 سوارانی که می رانند بر جیغون.
 در آنجا تیر آرش را
 نشسته بر تن محمد و درختی بارور دیدند.
 و آنجا را از آن پس، مرز ایران شهر و توران شهر نامیدند

سالها بگذشت.
 سالهای سال!
 وز آن پس در تمام پهنه‌ی البرز،
 رهگذرانی که شب در راه می مانند
 نام آرش را، به یاری، در میان کوه می خوانند و می خوانند
 با دهان سنگت‌های کوه، آرش می دهد یا سخ:
 می دهد امید،
 می نماید راه...





شامگاهان،
 راهجویانی که می‌جستند آرش را به روی قلعه، برگشتند؛
 بی‌نشان از پیکر آرش،
 باکمان و ترکش بی‌تیر...

اری، اری، جان خود تو تیر کرد آرش!
 کار صدها، صد هزاران تیغی شمشیر کرد آرش!

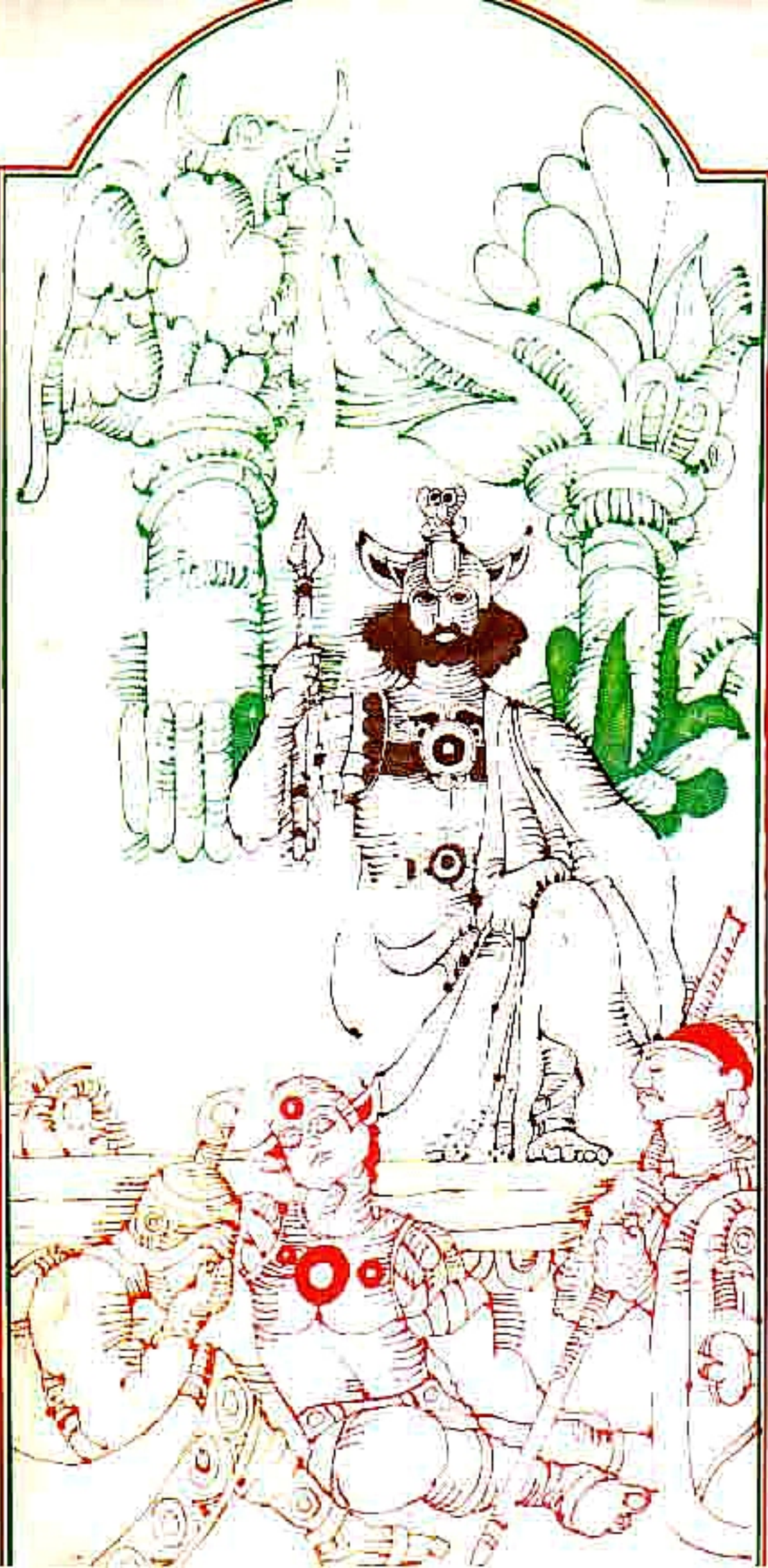
بست یکدم چشم‌هایش را عمود روز،
 خنده‌اش بر لب،
 کودکان،
 دستخفت از بهاوانی‌ها.
 شعله‌های گوره در بر آرز،
 باد در غوغا...



کودکان از پامها او را صدا کردند.
مادران او را دعا کردند.
دختران، یغشده گردن بندها در مشت،
هنره او قدرت مهر لا وفا کردند.
ارش اما همچنان خاموش.
از شکاف دامن البرز بالا رفت...

نظر افکند ارش سوی شهر. ارام،
کودکان بر بام،
مادران غمگین کنار در،
مردها در راه...





(چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن)
منم ارش، سپاهی مردنی آزاده،
برای آزمون سخت دشمن

ایلت آماده!

درین بینکار،
در این کار،
دل خلقی ست در مشت،
امید مردمی خاموش، همیشه.
منم ارش!
کمانداری کمانگیرم؛
مرا تیر است آتش پر،
مرا باد است فرمانبر.

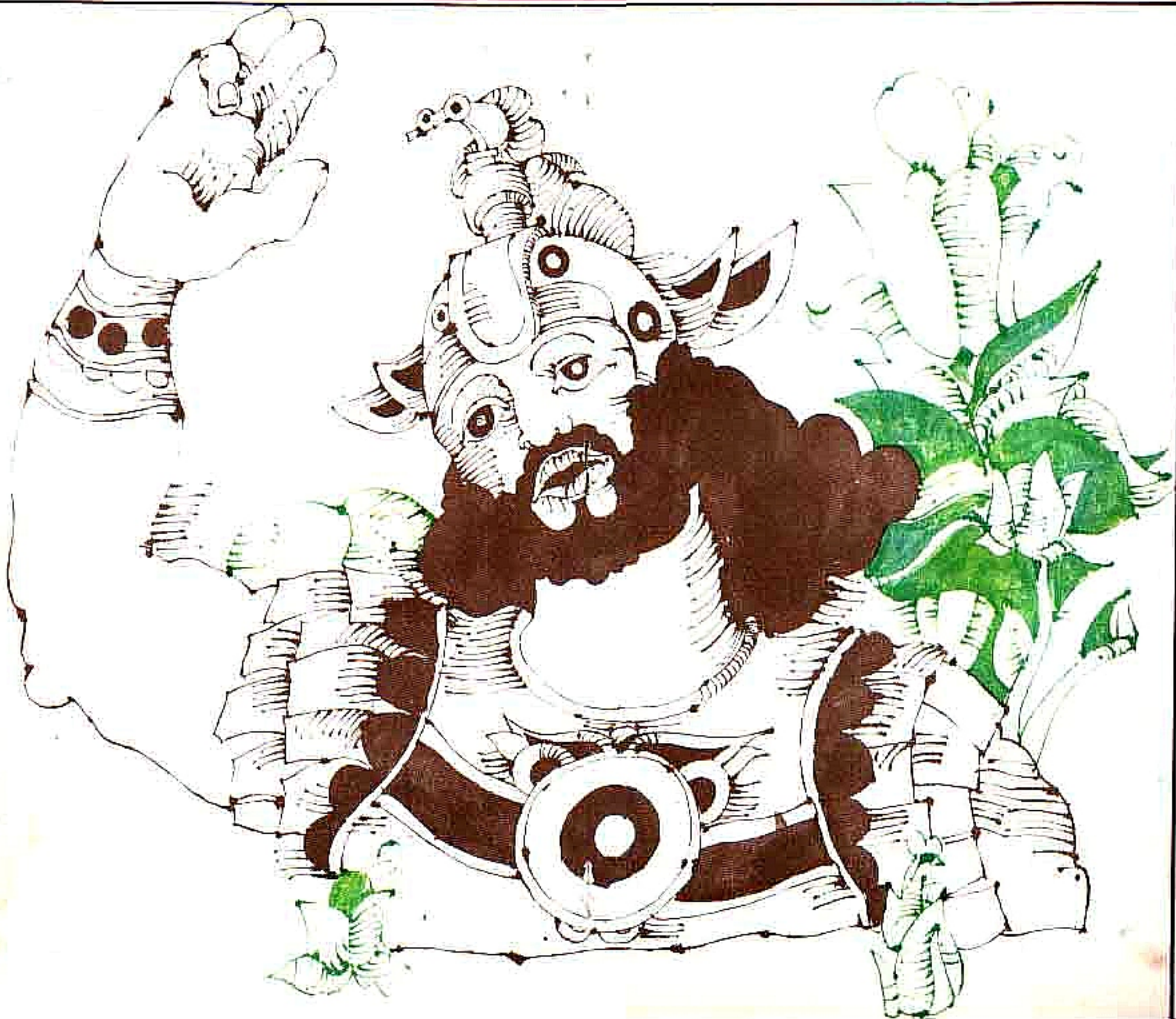
پس ارش سر به سوی آسمانها کرد:

به صبح راستین سو گند،
که ارش جان خود، در تیر خواهد کرد!
دل از مرگت بیزارست،
ولی آندم که صبح زندگی تارست،
و بین نیک و بد هنگام بینکارست؛
فرو رفتن به گام مرگت شیرین است،
همان شایسته‌ی آزادی این ست!

و اکنون پیش می‌آیم.

ناگهان آوازی از ایرانیان برخاست.
خلق، چون دریایی آشفته، بجوش آمد
خروشان شد،
به موج افتاد و مردی چون صلیب از سینه بیرون داد:
— منم ارش!

باد پر می ریخت روی دامن البرز
لشکر ایرانیان خاموش،
کودکان بر بام،
مادران، غمگین کنار در ...



آخرین نیرنگت!
هردهائی این خیر را بازگو می‌کرد،
چشم‌ها، بی‌گفتگویی، هر طرف را جست‌وجو می‌کرد.

از میان دره‌های دور، گرمی خسته می‌لبد.
برف، روی برف می‌بارید،
باد بالشی را به پشت نشسته می‌مالید،
بیر مرد آرام کرد آغاز!

صبح می‌آمد،
پیش روی لشکر دشمن، سپاه دوست
دشت نه، دریایی از سر یاز!

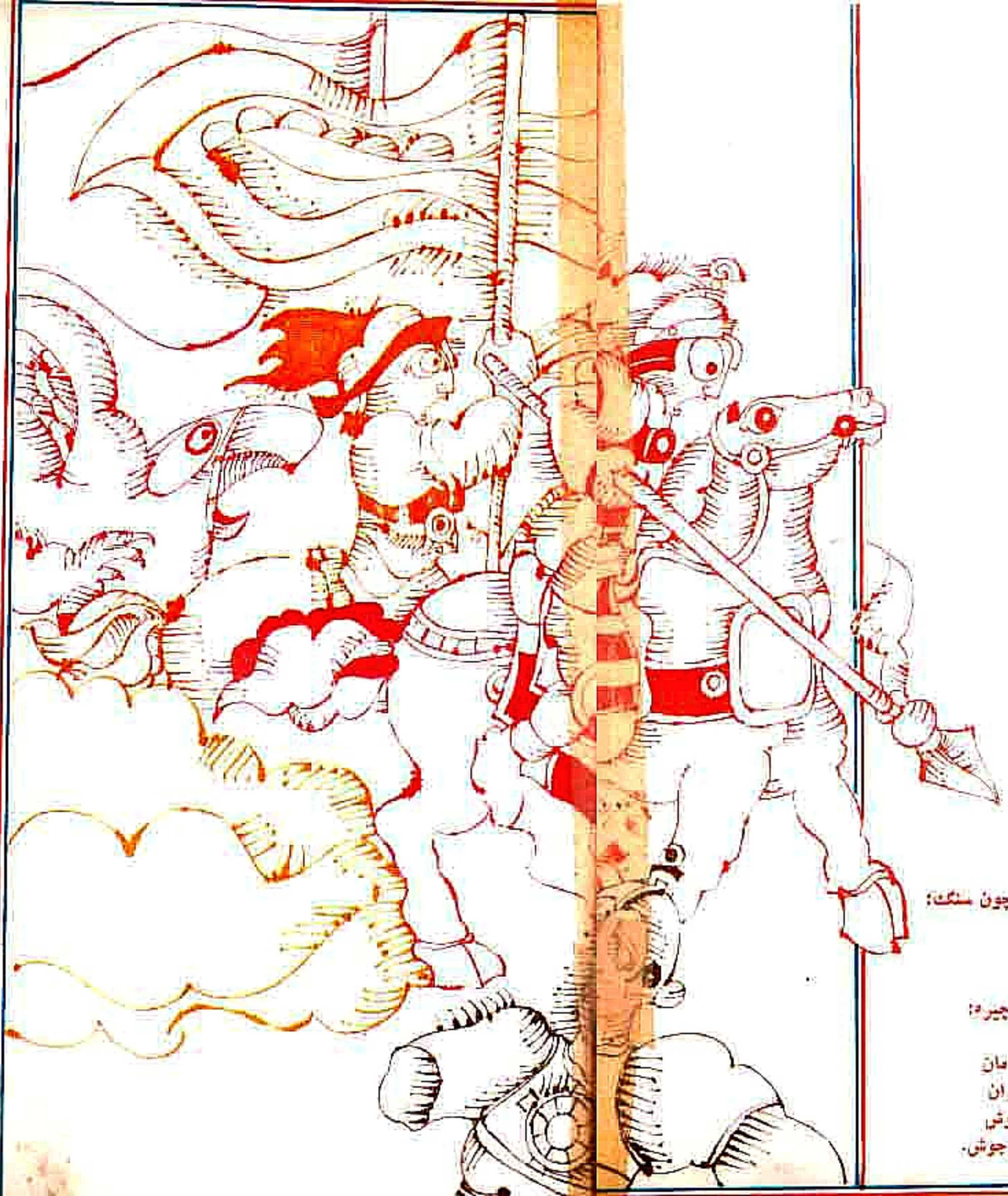




- آخرین تیرنگشا!
 دشمنان گفتند یا مردان ما، ایست
 آخرین فرمان:
 باید اکنون پهلوانی از شما تیری کند
 پرتاب
 عمر به نزدیکی فرود آید،
 مرزها تان تنگشا!
 خانه هاتان کور!
 و در ببرد دور.

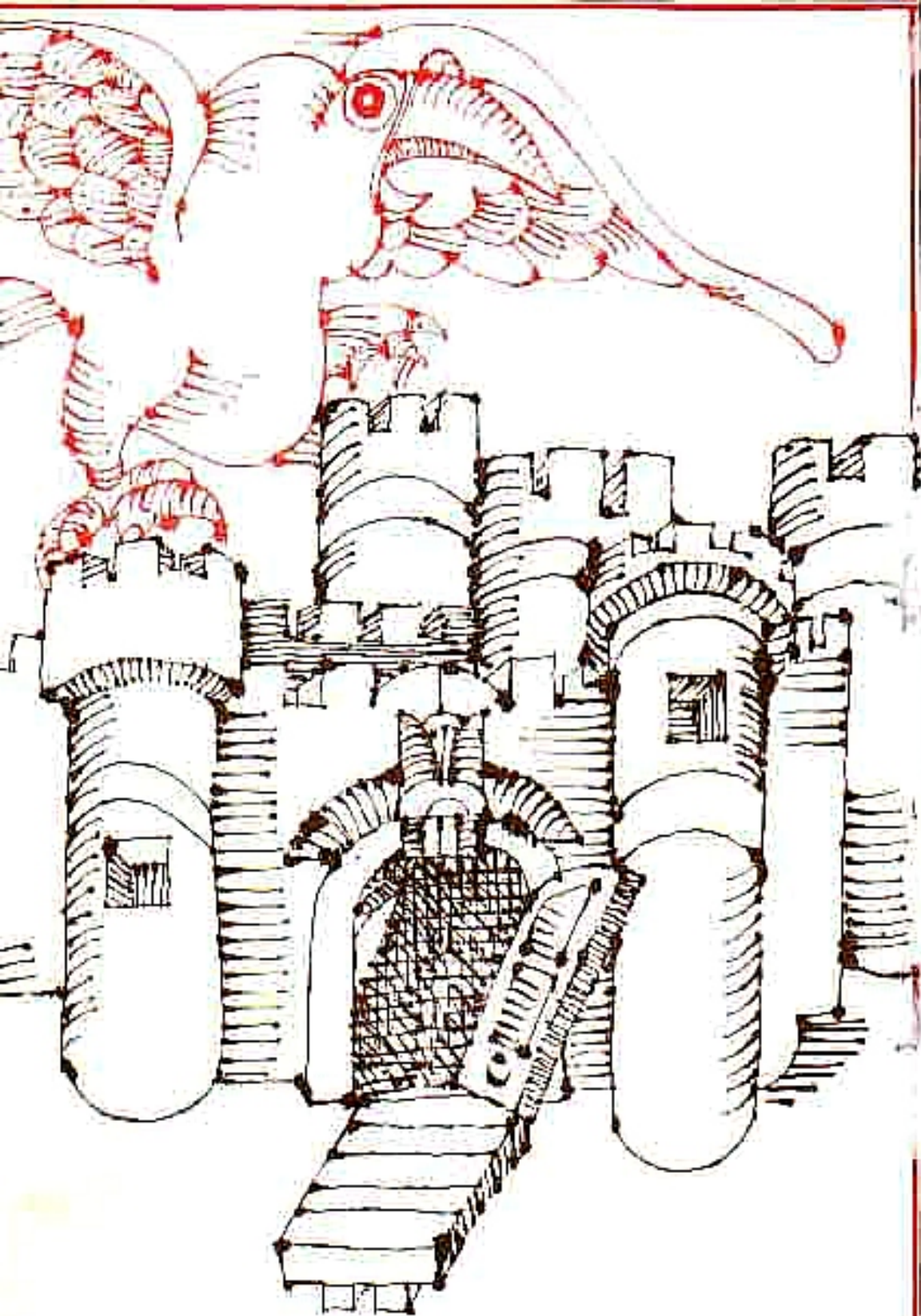


هیچ دل مهری نمی‌ورزید.
هیچ کس دیگر، نمی‌خندید.
چشم‌ها، بی‌گفتار گویی، هر طرف را جستجو می‌کرد
این خبر را هر کسی آرام، پنهان بازگو می‌کرد:



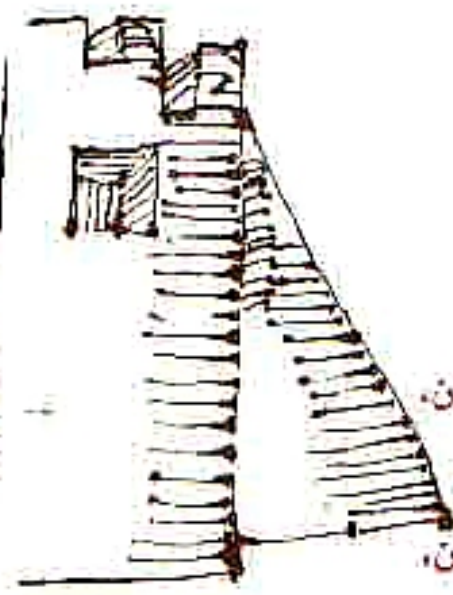
زندگی سیه و سیه چون سنگ:
رون بد نامی،
روزگار ننگ،
بخت ما، تیره
دشمنان بر خاک ما، چیره:

مرزهای ملک، بی سامان
برج‌های شهرها ویران
سنگر آزادگان، خاموش
خیمه‌گاه دشمنان، برجوش.



برف می بارد به روی سنگ و خارا سنگ!
 گوده ها خاموش،
 دره ها دستک،
 در میان کلبه بی دوشن،
 در کنار شعله ای انسی،

لقه می گوید برای احمقهای خود عمیق توپول
 ... گفته بودم زندگی زیباست!
 آستان باز
 آفتاب زر،
 باغهای گل،
 دشتهای سبز پهلور...



سر بزور آوردن گل از میان برف،
 تاب نرم رقص ماهی در پلور آب،
 بوی عطر خاک
 خواب گندمزارها در چشمه ای مهتاب،
 آمدن، رفتن، دویدن؛
 پا به پای شادمانی های مردم پای کوبیدن،
 کار کردن، کار کردن،
 امیدن؛

چشم انداز بیابانهای خشک و تشنه را دیدن،
 جرعه هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن،
 گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه رواندن،
 همنفس با بلیان آواز خواندن،
 در نده افتاده آهویچه ها را شیر دادن
 نیروز خستگی را در پناه دژه ماندن...

آری، آری، زندگی زیباست.
 زندگی آتشگهی همواره یا برجاست.
 گرمی فروزیش، رقص شعله اش از هرگز ان پیداست،
 ورنه، خاموش است و خاموشی گناه ماست.

زندگانی شعله می خواهد
 شعله ها را همیشه باید روشنی افروز.
 کودکانم، داستان ما زارش بود:

روزگاری بود،
 روزگار تلخ و تازی بود.

فصل ها فصل زمستان شد؛
 باغ ها بی برگت،
 ترس بود و بالهای مرگت.